

گزیدهٔ غزلهای عشقی

گزیده غزلهای

عشقری

گرد آورنده : حیدری و جودی

* نام کتاب : گزیدهٔ غزلهای عشقری
* ناشر : اتحادیهٔ نویسنده گان ج.د.ا.
* تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه
* اهتمام وطرح پشتی : عظیم نوری
* سال : ۱۳۶۵

اگر سخن برسر عشقری یست، میتوان گفت که باید او را دوست داشت و بر ایش احترام گذاشت نه این که در پیرامون شعرش به داوری برخاست همچنان که درباره‌ٔ جمیل صدقی زهاوی شاعر نامآور عرب گفته بودند:

جمیل را بخوانید، بخوانید و باز هم بخوانید او خود تفسیر گر شعر خویش است. عشقری از میان مردم برخاست، با مردم زیست، مردم را عاشقوار دوست داشت و از رنجها و آرمانهای آنها آگاه بود. از این روست که هیچ شاعر همنسل او، در میان مردم، به اندازه‌ٔ وی از آوازه و محبوبیت بهره ور نیست.

جاذبهٔ شخصیت عشقری در میان نسل خود ش به اندازه یی بود که استادان والای جایگاه ادبیات شناسی، چونان استاد بیتاب، خسته، نزیهی بسمل و شاعر چیره‌دستی چون نوید شعر او را ارجناک ودرخور ستایش میدانستند در حالی که کمترین کاستی را برد یگران نمی بخشودند. رهبری بخش شعر اتحادیهٔ نویسندگان ج.د.ا. از شاعر گرامی حیدری وجودی که سروده‌های روانشاد عشقری را در دسترس بخش شعر گذاشته است، سپاس فراوان دارد و ازاین که بخشی از میراث اندیشه گی او، که درحدود پنجاه هزار بیت است، به دست مردم میرسد احساس سرافرازی میکند.

(الف)

عمری خیال بستم یار آشنایت را
آخر به خاك بردم داغ جدایت را
سرخاك راه کردم، دل پایمال نازت
ای بیوفا ندانی قدر فدایت را
بردی دل از بر من پامال ناز کردی
ای دلربا بنازم این دلربایت را
خوش آن شبی که جانا درخواب نازباشی
بر چشم خود بمالم پای حنایت را
شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
درسر وهم ندیدم جانا رسایت را
ای رشك ماه کنعان بودی اسیر زندان
شکر خدا که دیدم روز رهایت را
بیخانمان نمودی بیچاره عشقری را
دیدیم ای جفاجو خیلی کمایت را

تا به کی گردم از آن دلبر خودکام جدا
چند باشم ز وصالش من ناکام جدا
من از آن روز که عاشق به رخ یار شدم
گشته پهلوی من از بستر آرام جدا
تو نکونام و من گشته رسوای جهان
خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
ببرد دل ز کفم دانه جدا، دام جدا
تو چه دانی که چها میکشم از دوری تو
شب جدا، روز جدا، صبح جدا، شام جدا
بی خواصی نبود روغن هر چیز که هست
لیک باشد اثر روغن بادام جدا
حاجی آنست که از راه وفا تا دم مرگ
نشود از تن او جامهٔ احرام جدا
عشقری مرد و شبی ریزهٔ خوان تو ندید
میرسد بر دگران پخته جدا، خام جدا

نــازم ای سرو سهی قامت رعنای تــرا
بندهٔ خــاص شــوم نــرگس شهــلای تــرا
زنده بــاشی که به ما شیوهٔ یاری داری
حــق کنــد در دل من بیش تمنای تــرا
گــرد و صد بار بمیریم بــه پیش قــدمت
کــی تــوانیم ادا حــق ادا هــای تــرا
آرزوی دلم اینست که باشی تو به خواب
چشم ما لیده ز یارت بکنم پای تــرا
من رو ادا رنیم بــا پدرو ما در تــو
رشکم آید که نما یند تماشای تــرا
پرده های دل من زیر برش آمده است
تــا که خیاط گرفته قد و بالای ترا
عشقری بر سر باز ارمی آشام مباش
محتسب میشکــند ساغر و مینای تــرا

تارتار کاکلت دارد به عاشق تارها
چشم جادویت به افسون مینماید کارها
درد بی درمان مارا ای مسیحا چاره کن
کز لب جان بخش تو یابد شفا بیمارها
شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت
پرشد از آوازهٔ ما کوچه و بازارها
ای دل نالان به‌سوی باغ و بستانم مکش
خوش نمی آید مرا بی یار، این گلزارها
کوهکن میگفت با خود یاد مجنون هم به خیر
دامن دشت جنون دارد عجب اسرارها
یک دل ویران به عالم روی آبادی ندید
بسکه افتاده ست قاصر فکر این معمارها
فال غربال امیدم هیچگاهی رو نداد
طالع برگشته خود آزمودم بارها
ای نهال نورس من سایه افگن بر سرم
بیتو افتم تا بکی در سایهٔ دیوارها

ازهوس با کهنه‌دیوار جهان پیچیده‌ای
باخبر باشی که هریك مهره دارد مارها
داخل گلشن ندانم ازکدامین ره شوم
باغبان در بسته، برد یوار چیده خارها
جانب درگاه خود راهم ده‌ای یار عزیز
در به در تاکی بگردم بردر اغیارها
عرض حالت را به دربار خدا کن عشقری
مقصدت حاصل نمیگردد ازاین در بارها

چشم مستت به عین جنگ مرا
زده با گولهٔ تفنگ مرا
در هوای وصال یار بسوخت
آتش عشق چون پتنگ مرا
برهمنزاده یی مرا کشته
شستشو کن به آب گنگ مرا
تا شرابی چشم یار شدم
نکند نشهٔ چرس و بنگ مرا
هیچ یادی از آن دهن نکنم
گر نسازد هوس به تنگ مرا
یار ، اغیار را به گل نزند
میزند هر گری به سنگ مرا
کهنه قبری بدیدم و گفتم
میخورد آخر این نهنگ مرا

بی نکورو بی گلستان خوش نمی آید مرا
جنت بی حورو غلمان خوش نمی آید مرا
شعله رخساری که امشب نیست می درخاک ریز
میکشی بی ماه تابان خوش نمی آید مرا
سرکه بی سودابود تاج شهی درد سر است
عشرت بی چشم گریان خوش نمی آید مرا
گریهٔ وقت سحر بسیار منظور من است
نالهٔ شام غریبان خوش نمی آید مرا
همره یوسف وشی در بین زندان خوشتر است
دلکشا بی ماه کنعان خوش نمی آید مرا
شیوهٔ تلخ کریمان نیست بار خاطرم
لطف واحساس خسیسان خوش نمی آید مرا
همره هر بی سروپا هرزه گردی بدنماست
وضع بیجای نکویان خوش نمی آید مرا
بگذر از این گرمجوشی های مرد م عشقری
صحبت این بیوفایان خوش نمی آید مرا

ای زخیال عارضت تار نظر به پیچ وتاب
وی زحدیث کاکلت سنبل تر به پیچ وتاب
موی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است
حلقه به حلقه خم بخم تا به کمر به پیچ وتاب
دوشک مخملی تو برق زند به دیده ام
زیر سر تو نازنین بالش پر به پیچ وتاب
از فلک چهار مین مشتری تو گشته اند
دور تو چرخ میخورند شمس و قمر به پیچ وتاب
پهلوی غیر کم نشین ای بت من که از حسد
میچکد از دو چشم من خون جگر به پیچ وتاب
شمع صفت تمام شب سوز و گداز داشتم
دود برآمد از دلم وقت سحر به پیچ وتاب
طوق طلاو نقره را کرده حمایل گلو
آن صنم از غرور حسن شیر و شکر به پیچ وتاب
درد وغم بتان به دل بسکه فتاده عشقری
سر به سر است ولا به لا همچو فنر به پیچ وتاب

گر شود زاهد دچار ساز پر جوش رباب
خرقه وسجادهٔ خود را کند پوش رباب
محتسب آمد حریفان محرم سازش کنید
میشود مسواك اوهم یك‌دوتا گوش رباب
خشك‌وخالی سینه یی دارد درآنجاهیچ نیست
این‌چنین دلکش کی‌میخواند درآغوش‌رباب
گردم ازخوبی زنددر بزم خوبان میسزد
پوپك کاکل نماافتاده بردوش رباب
هر کسی با پوست پوشان‌آشنایی میکند
همچو «کامل» میشود آخر نمدپوش رباب
گرترا پیر مغان یك جام آگاهی دهد
میشوی ازجان غلام حلقه درگوش‌رباب
برق سیم و تار آن آتش زند آفاق را
پس کند گرناخن شهباز ، سر هوش رباب
یك‌شبی درکنج ساقی خانه یی بیدا رباش
تا شوی واقف زساز تار خاموش رباب
بسکه آهنگ و نوای‌دلکشش پرنشهٔ است
عشقری گردیده امشب مست‌ومدهوش رباب

عنان من به کف طفل نیسوار من است
نگویی این تك وپویم به اختیار من است
نمونه نیست بـه هـرجا کـه بسملی بینی
تپایش دل پرد رد و بیقرار من است
ز دور در نظرم سرو قامتی آید
تکان خورد بهرم دل که دلشکارمن است
به شوق بوسهٔ پای تومرده ام جانا
به هرکجا که قدم مینهی مزار من است
شهید طرز خرام تو ام درین عالم
به هر کجا که قدم می نهی مزار من است
ندارد آرزوی سیر گلبهار دلم
که سینه باغ من ودیده آبشار من است

د ر لعل لبت گرچه حیات دو جها است
حسن تو سرا پا بـه خدا آ فت جا نست
قدر گل رخسا ر خود ای شوخ ندا نی
رو یت به خدا قبلهٔ صاحب نظـر انست
رو ییده گل نرگس شهلا بـه مـزا رم
یعنی که شد م خا ك و نگا هم نگرانست
ازد ور ترا دیـد م و گفتم بـرشمـشا د
شوخی که د لم برده همین سرورو ا نست
معشو ق و می امروز در ین خا نه مهیا ست
لیکن چه توان کر د که ما ه رمضا نست
زاهد تومرا نشمری از خیـل سـر یـد ان
درروی جها ن پیر من این ساده جوانست
جا نـا چکنـم پیش تـوا ظـهـا ر محبت
«چیزیکه عیا نست چه حا جت بـه بیا نست»
جـا دارد ا گـر عشقری برخـویش بیا لـد
د ر عصر خـود امروز کـلیـم همدا نست

این جفاجوی ستمگر یار دیرین منست
کشته همدست رقیبان در پی کین منست
باعث چین جبین از یار پرسیدم شبی
گفت سودایی مشو این نازو تمکین منست
غیر حسن و عشق در عالم نکردم انتخاب
وصف خوبان جهان در چنگ گلچین منست
یار را گفتم کمال حسن زیبای توچیست
گفت آب زنده گی در لعل شیرین منست
یار را گفتم اتاقت تاسحر روشن زچیست
گفت برق ساعد وساق بلورین منست

نازو ادا وعشوهٔ خوبان غنیمت است
تکلیف ورنج گردش دوران غنیمت است
ای دل اگر توقابل الطاف شان نه‌ای
دشنام هم زلعل نکویان غنیمت است
از بزم ما مروکه به‌عمرا عتبار نیست
بنشین دمی که صحبت یاران غنیمت است
دلرا برو ، ضرور سریار تیر کن
قیمت اگر نمیخرد ارزان غنیمت است
ای دل اگر به خندهٔ صبح آشنا نه ای
این گریه های شام غریبان غنیمت است
زین کشته مرده گان مشو آرزده عشقری
دشنام اگر دهند به مهمان غنیمت است

رنگ حنا به‌دست تو ای نوجوان خوش است
حرف مبارکت به سرهر زبان خوش است
دشمن اگر ز دست تو در خون نشسته است
شکر خدا بکن که دل دوستان خوش است
این خوانچهٔ حنای تو امشب به چشم من
از صد هزار سیر گل ارغوان خوش است
لیکن به کس نشان نه‌دهی ای عزیز من
رنگ حنای دست تو امشب نهان خوش است
سرتا به پا لباس تو جانا مبارک است
نام خدا به‌جان تو از هردهان خوش است
امشب که‌منصب تو به شاهی رسیده است
گردی به عشقریت اگر مهربان خوش است

تا دل به چین کاکل یار آشیانه ساخت
خود را هزار پاره به ما نند شانه ساخت
آن شوخ جای غیر مگرو عده دار بود
کز پیش ما به رفتن خود صد بهانه ساخت
دادم انار دانهٔ دل را به دست یار
از ناز زد به روی زمین دانه دانه ساخت
جز خورد وخواب چیز دگر نایدازکفم
از بس مرا عنایت حق نازدانه ساخت
یك سر پناه نیست مرا اندرین جهان
گویند مردمان که سر خانه خانه ساخت
سابق درین هوسکده شهرت نداشتم
عشق تو اینقدر به جهانم فسانه ساخت
سوراخ های سینه ام از حد گذشته است
از بس خدنگ ناز تو دل را نشانه ساخت
تا پانهاد در دل من عشق مهوشان
عشرتسرای عمر مرا مرده خانه ساخت

بیچاره بی که کهنه خیال و عتیقه بود
آیا چسان به رسم ورواج زمانه ساخت
ازعمر یکدوروزهٔ خود آمدم به تنگ
صد آفرین به خضر که در هر زمانه ساخت
ممکن نشد که همرهٔ یار عشقری رود
مرغ دلی که داشت پی او روانه ساخت

گر بهشتم میسزد وصل نکویانم بس است
ور به دوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
ای فلك پرد وش من با رغم دنیا منه
نازو تمکین وادای خوبرویانم بس است
از حدیث زلف مشکین تو سر گردان شدم
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است
گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ
این قدر هاروشنی ماه تابانم بس است
قیمت چینی دلرا من نمیخواهم زتو
یك نگاه گوشهٔ چشم تو تاوانم بس است
پای رفتارم اگر بردامن غم شد گره
وسعت چاك گریبان بهر جولانم بس است
گر نگشتم قابل آه سحر چون زاهدان
شور و افغان دم شام غریبانم بس است
در دوعالم از کس دیگر نمیخواهم مدد
از برای دستگیری پیر پیرانم بس است

نیستم گر لایق طوف حرم چون حاجیان
گردش دور مزار شاه مردانم بس است
بر سر بازار هستی سیر شهرت میکنم
بی متاعی ها جلوس رنگ دکانم بس است
پیش من کمتر بخوان افسانهٔ پاریس را
زین جهان بیوفا گلگشت پغمانم بس است
عشقری ما را مگردان دربدر بهر خدا
گوشهٔ ویرانه و یک نیمهٔ نانم بس است

ای دلربا به دست تو این دلربا خوش است
آلاب و تان و راگ تو سر تا به پا خوش
دارم طلب به پای تو یك بوسه جانـی
قرض مرا اگر بنمایی ادا خوش است
تا زو نعیم دهر نخواهد گـدای تو
پهلوی دردمند ترا بوریا خـوش است
نی میل باغ دارم ونی خواهش قفـس
درحیرتم که مرغ دلم در کجا خوش است
ای دل اگرچه طوف حرم فرض عین ماست
رفتن به اهل عشق سوی کربلا خوش است

ای دلربا چرا دلت از ما گرفته است
در پهلویت رقیب مگر جا گرفته است
از درد هجر حلقهٔ در گشت بیکرم
تا آن جوان ز کلبهٔ ما پا گرفته است
وصف کدام چشم در این بزم کرده اند
کاین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است
آهسته پا گذار که فرش است چشم و دل
عالم تمام ساغر و مینا گرفته است
خوبست گرچه دلبر هر دودمان ولی
خوش آن دلی که دلبر مرزا گرفته است
آخر شدم زعشق تو رسوای روم و ری
نامم تمام بلخ و بخارا گرفته است
یارب مراد عشقری حاصل نشد چرا
شد عمرها که دامن دلها گرفته است

تا ناز بوی خط ز لبت سر کشیده است
یك برهزار حسن توجوهر کشیده است
تا بر سرت کلاهٔ نظامی نهاده ای
سرو قد توجلوهٔ دیگر کشیده است
حسنت برای سیر و تماشای خویشتن
آیینه را زجیب سکندر کشیده است
رحمی بکن که پهلویم از فرط لاغری
بر خاك آستان تو مسطر کشیده است
آنشوخ میرزای من ازبی ترحمی
نام مرا زصفحهء دفتر کشیده است
این سبزهٔ خطت به خدا خوشنما تر است
لعل لب توجوهر شکر کشیده است
آرزده بی سبب شده اید، ای پری رخان
کی عشقری زناز شما سر کشیده است

داغهای سینه ام از سنگ طفلان بوده است
درد پهلوی من از چوب رقیبان بوده است
گاهگاهی یادمی آرد فراموشی مرا
آشنای باو فایم طاق نسیان بوده است
گر رسد عاشق بخود، کارش به معشوقی کشد
در گریبان زلیخا ماه کنعان بوده است
یکدو روزی شد که زاهد میکند مشق هوس
در گمانش عشقبازی کار آسان بوده است
روز اول این برهمنزاده را نشناختم
در گمان من که این کافرمسلمان بوده است
هر که خواهد در زیان خویش سودا می‌کند
در حضور اهل بینش عین انسان بوده است
گر به نقد جان و مال یار یابی عشقری
رایگان وصفت خود گیری که ارزان بوده است



حسن فرنگ وچرمن پامال دلبرماست
سرا فسرار وپا آنشوخ کافرماست
ای نوردیده آخرقدرم چرا ندانی
این حسن تا بدارت از دیدهٔ ترماست
جانا اگر بیابی جان دو باره یابم
تشریف مقدم تو عمر مکرر ماست
بالای دیده مژگان وزن آنقدر ندارد
هر ساعتی که آیی جای تو برسر ماست
بیخانمان عشقم طرف دگر ندارم
یعنی که دیده ودل میناو ساغرماست
از چنگ الفت من هرگز خطا نخورده
هرگلرخی که بینی نامش به دفتر ماست
در جلد پارسایی زاهد مرا نبینی
تنبور و شیشهٔ می درزیر چادرماست
برلوح تربت خود نقش قدتو کندم
یعنی که تا قیامت پای تو بر سرماست
گفتم که میشناسی ای شوخ عشقری را
خندید و گفت آری، عمریست چاکرماست

آنشوخ دلنواز چو کبك دری گذشت
ازدور دید سوی من و سرسری گذشت
همراه غیر جوره ز پیش دکان من
چین بر جبین به طنطنهء دلبری گذشت
شکر خدا که کاکل مشکین آن صنم
دردور خط زرسم وره کافری گذشت
پیری نجات داد مرا از بلای فسق
شکر خدا که دوره دامن تری گذشت
امروز چشم مست تو اعجاز میکند
طرز نگاه کردنت ازساحری گذشت
گوساله سازی وبت وبتخانه یی نماند
مکرو فریب آذری وسامری گذشت
سرگرم کار بودی به دکانت عشقری
دربین موتر آن مهٔ کاکل زری گذشت

زاهد اگرچه لاف ز پرهیز میزند
بیند چو روی دختر رزخیز میزند
ای دل کناره شو به خدا کشته میشوی
ترکم سخن زخنجر خونریز میزند
این برق سنگ و تیشهٔ فرهاد عاقبت
آتش به جان خسرو پرویز میزند
بی نشهٔ یک نفس نبوددر تمام عمر
عاشق مدام ساغر لبریز میزند
گر بد نبرده دلبرم از عرض حال من
دست غضب چرا به سر میز میزند
آرام خویش را کی نمیخواهد عشقری
شوق محبت است که مهمیز میزند

ساز من ساز مستی آهنگست
از دگر نشئه ها مرا ننگست
سوی لیلی به چشم مجنون بین
یار کس را مگو که بد رنگست
چهرهٔ زرد بی نمک دارم
در دلم داغهای گلرنگست
فخر میبالد از نشستن من
آستان تو به زاور نگست
تندی حرف یار همرهٔ من
بود از ناز او نه از جنگست
قامتم زیر بار پیریها
تو مخندای جوان اگر چنگست
آنچه از سازها خوشم آید
مدم و دلربا و سارنگست
سر نیارد فرو به معشوقی
دلربا هم به غیرت و ننگست

رفته زین دهر بر همن پسران
زان تماشای من لب گنگست
ته و بالا که میشوم به دکان
در گمانم که کوه سالنگست
در بیابانی عشقری میگفت
پیش چشمانم این فضا تنگست

در میان سینه ام دل میخورد بسیار چرخ
میزند یارم مگر در خانهٔ اغیار چرخ
گشته ام از بسکه سرگردان دور دامنش
میخورد امشب به چشم من در و دیوار چرخ
این قدر از حال زار من چرا بی بی خبر
برسر کوی تو هرشب میزنم صد بار چرخ
چون نیستان عاقبت در آتش خود سوختم
بسکه زد مرغ دلم با ناله های زار چرخ
گرز نام و ننگ خود نگذشته ام در عشق تو
میزنم آخر چرا با خرقه و دستار چرخ
جان من آخر بر آمد درد یار بیکسی
دور بالینم نزدیك مشفق و غمخوار چرخ
از سفر آن نوسفر باید که تا فردا رسد
در نگاهم میخورد نخل قدش بسیار چرخ
بی نیاز از نعمت خوان شهان گردیده ام
خورده ام تا دورد یک حیدر کرار چرخ

از جبین ترش هر چین خسیانم مپرس
میخورد دور طبق چون کاسهٔ آچار چرخ
بسکه امشب گشته‌بودم مست سازلوگری
از پل چرخی زدم تا کوتل بیوار چرخ
در هوای صید این آهونگاهان عشقری
همچوشاهین میزنم در کوچه‌وبازار چرخ

منم که سایهٔ من فرش بور پای منست
خرابه های جهان جمله گی سرای منست
مپرس از سرو برگ من غریب دگر
که بینوایی شام وسحر نوای منست
بکش مرا که دیت از تو کس نمیخواهد
نگاه گوشهٔ چشم تو خو نبهای منست
گرفت سرمهٔ چشمش گلوی من آخر
به جرم آنکه جهانی پر از صدای منست
به کوهسار از ان ناله ام شود شیرین
که روح زندهٔ فرهاد آشنای منست
مرا ز خیل مریدان تو نشمری زاهد
که برهمن پسری پیرو پیشوای منست
بها اگر نهمش مفت هم کسی نخرد
زچوك کهنه فروشی خجل قبای منست
دم خوش ار طلبی رنجه کن قدم سویم
که راحت دوجهان فرش بور پای منست

ز اشک سرخ کف دست میکنم رنگین
خبر دهید که امشب شب حنای منست
به نزد شیخ سراسر ملامتم صوفی
که طوف کوی بتان کار نارو ای منست
به هیچ درب گدایی نرفته ام گاهی
به جز خدا که درش مرجع گدای منست
حمیل گردن اغیار دست خویش مکن
به پا فتادن تو عرض انتهای منست
رباب بی سر خود را برو رقیب بسوز
که دلربا سرز انوی دلربای منست
به سنگ وچوب جهان کرده ناله ام تأثیر
به هرچه گوش بگیرید های های منست
تمام ملك جهان پرشد از فغان دلم
به ساز هرچه نهی گوش وای وای منست
مهی زگوشهٔ بامی به عشقری میگفت
که نقد جان عزیز تو رونمای منست

همسر سرو قدت نی در نیستان نشکند
ساغر عمرت ز گرد شهای دوران نشکند
نسبت هر گل که با رخسار زیبایت رسد
تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکند
لاله رو بم راهوای سیر گلشن در سر است
ای صبا مشکن که آن زلف پریشان نشکند
از جفا و جور شان خیلی کمایی دیده ام
تا ابد بازار ناز نازنینان نشکند
گرمی بازار این شیرین لبان از حد گذشت
رفته رفته قیمت لعل بدخشان نشکند
مختلف افتاده از بس رسم او ضاع جهان
نیست منظور نظر هر کس که پیمان نشکند
کام دل حاصل نمودن از فلك آسان مگیر
کی دهد حلوا به کس تا یك دو دندان نشکند
در میان لای و گل خیر است اگر قالم فتاد
بو تل قیلم در این شام غریبان نشکند
زین سر ره عشقری کی میرود جای دیگر
تا سر خود زیر پای خوبرویان نشکند

کس نشد پیدا که در بزمت مرا یاد آورد
مشت خاکم را مگر، برد رگ‌وت باد آورد
یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد
تا به پای قصر شیرین نعش فرهاد آورد
در دل خوبان نمی بخشد اثر آیا چرا
سنگ را آه و فغان من به فریاد آورد
آرزوی مرغ دل‌زین شیوه حیرانم که چیست
تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد
در صف عشاق میباید دل ناشاد من
گریه د شنامی لب لعلت مرا یاد آورد
دل کند لخت جگر را نذر چشم گلعذار
همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد
باشد آن روزی که آن شوخ فرامشکار من
یاد از حال من غمگین ناشاد آورد
کیست تا ازروی غمخواری درین دشت جنون
بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد
عشقری از روی علم وفن نمیسازد غزل
اینقدر مضمون لوطبع خدا داد آورد

عرض مرا به خدمت آن سیمبر کنید
گر رنجه شد طبیعت او مختصر کنید
امشب امید زنده گیم نیست تا سحر
فردا سر جنازه ام او را خبر کنید
ای دلبران زعشق شما در بدر شدم
بهر خدا به حال تباهم نظر کنید
از دست عاشقان نمک حسن رفته است
ای عشق پیشه گان سر و کارد گر کنید
با اهل این زمانه مدارا چه لازم است
اجرای کار خویش به تیر وتبر کنید
این گیرودار عالم فانی غنیمت است
یک چندرو زعیش به این کروفر کنید
دارید اگر ملاحظهٔ آبروی خویش
چون عشقری زکوچه خوبان گذر کنید

ای دوستان برای خدا یادما کنید
شرط وفا و مهرو محبت به‌جا کنید
چیزدگر زپیش شما نیست خواهشم
دستی براورید وبرایم دعا کنید
از صد طواف کعبه ثوابش فزونتر است
گرحاجت شکسته دلی را رواکنید
بامدعا به سر نرسد دوستی کس
یاری و آشنا بی بی‌مدعا کنید
یاران مباد ، می زشما بیشتر خورم
بادست خویش قسمت مارا جدا کنید
هستید ای بتان به خدا قرضدار من
حق پرستشی که نمودم ادا کنید
ای کاروانیان ره عشق از کرم
جامانده است عشقری رو برقفا کنید

هرقدرطرب روداد،در دوحالم افزون شد
در شب وصال تو، آب دیدام خون شد
شوخ جامه زیب من ،دست و بازویت نازم
شکر کاخر از خونم ، دامن تو گلگون شد
دل چسان نگهدارم، ناصحا چه حرفست این
حسن کیست میدانی ، وز نقاب بیرون شد
رمزدان ایمایت کیست گر نباشم من
عمر من همه یکسر، صرف لفظ و مضمون شد
پرورش دهد دنیا ، ظالمان بدخو را
هرکه رحم دل دارد، پایمال گردون شد
عشقری ز سودای ،عشق روی لیلایی
رفت در بیابانها، غمشریک مجنون شد

ای سینه ات به سان گل نسترن سفید
زیبنده تر بود به تنت پیرهن سفید
روزی عیادتم ننمودی هزار حیف
در راه انتظار تو شد چشم من سفید
دعوی بی سند به تو دارم مگرچه سود
تا روز حشر هم نشود این سخن سفید
از روی بنده پروری ای بت ترحمی
کز غم شده ست موی سر بر همن سفید
از برق کاکل توچه آتش به چین فتاد
چون شیر گشته نافهٔ مشک ختن سفید
یا قوت را به لعل لبت نیست نسبتی
از شرم گشته است عقیق یمن سفید
نبود از این کشاکشت ای عشقری نجات
تا هستی ترا ننماید کفن سفید

زاهد اگر ز کوی تو یکبار بگذرد
از قید ریش و شانه و دستار بگذرد
هر کس که پیش ابروی خوبان کند سجود
از کفر و دین و سبحه و زنار بگذرد
بر من جفا و جور مکن بیوفا مباش
کاین رنگ و روی ای گل بیخار بگذرد
آتش فتد به دل چو ز پیش نظر مرا
آن سیمبر به جامهٔ گلنار بگذرد
بر مردم خسیس نصیحت ضرور نیست
کرگس چسان ز طعمهٔ مردار بگذرد
دنبال هر شبی سحری آفریده اند
این روز بینوایی واد بار بگذرد
شد خاك عشقری، به سر راه انتظار
در آرزوی آنکه مگر یار بگذرد

یاد ایامیکه دیرو کعبه ام روی تو بود
سبحه و زنارمن ازناز گیسوی تو بود
دست و بازوی ترا بدنام بیجا کرده اند
درحقیقت قاتل من تیغ ابروی تو بود
این اثرهایی که درچشم نکویان دیده ام
نقش پای جلوهٔ رم کردهٔ آهوی تو بود
آخر عمر از حقوقت گفتم آگه ای عزیز
سالها آبی که میخوردیم ازجوی تو بود
ازچه رو قطع نظر کردی زمن ای آشنا
عشقری آخر شهید چشم جادوی تو بود

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه میریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه میریزد
گرفتی چون پی مجنون ز رسوایی سرنج ای دل
که دایم سنگ طفلان بر سرد یوانه میریزد
به یاد شمع رخسار کی میسوزد دل زارم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه میریزد
شود هر کس به کوه عشقبازی پیر و فرهاد
به روز جان فشانی خون خود مردانه میریزد
زلیخا گر برون آرد ز دل آه پشیمانی
زپای یوسف زندانی اش زولانه میریزد
رسانی بر من ای مشاطه تاز تار خود سازم
ز زلف یار هر تاری که وقت شانه میریزد
اگر سیم وزر عالم به دست عشقری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه میریزد

ای خوش آن دوریکه یوسف را زلیخا میخرید
کاش ار بهر نثار ش جانی از ما میخرید
بهر پا انداز ناز ش از بیا با نختن
پردهٔ چشم غزالان را زلیخا میخرید
داغم از بید ردی مالك که یوسف را فروخت
کاش از نزد زلیخا چشم بینا میخرید
خوش رواجی بود یاران در میان حسن و عشق
عجز مجنون را به صد جان ناز لیلا میخرید
اینقدر کی میشد م دردیدهٔ مردم حقیر
با نگاهی گر مرا آن چشم شهلا میخرید
سالها جستم چرا گام دلم حاصل نشد
کی ز دنیا آرزو یم تخم عنقا میخرید
آن زمان دیوانه گفتم این دل سر گشته را
کز بهر تماشای زلف یار سودا میخرید
ای خوش آن روزی که دل بهر تسلی در چمن
نو نهالی همسر آن قد ر و بالا میخرید

یاد دو را نی که در سردا شتم طوفان عشق
از دل من شور و افغان موج در یا میخرید
بس زلیخا قدر یک جو ما نمیبر د یسم ر شک
جای یوسف گر تمام روی دنیا میخرید
را یگان یوسف خریدی ای زلیخا شاد باش
عشقری میبود اگر آندم ، دو بالا میخرید

عمری دلم به ناوک نازت نشانه بود
جان دادنم به خاک رهت رایگانه بود
یکدم وصال یار ندیدم به عمر خویش
با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود
رفتم که قصد خویش بگیرم زدام زلف
افسوس روی دلبر من در میانه بود
آن روزها چه شد که غم یار داشتم
یادش به خیر باد چه زیبا زمانه بود
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده‌ای؟
گفتا به گریه ازپی شوخی روانه بود
این پیچ و تاب کاکل عنبر فشان تو
یعنی برای مرغ دلم آشیانه بود

دوش هر صاحبدلی کز بار غم خم میشود
صورت محراب حاجتهای عالم میشود
از سر و سامان گذشتن در رهٔ حق سهل نیست
هر کس کی همچو ابراهیم ادهم میشود
در سراغ بیغمی پامال غم گردیده ام
هر کسی زین آرزو برگشت بی غم میشود
شب به چشم این خیسان خواب میگردد حرام
گر ز تعداد درمها ، یک درم کم میشود
آرزو دارم ز مژگان بتان تیر دگر
زانکه زخم نو ز زخم کهنه مرهم میشود

مزرع یأس بی ثمر نبود
آه نومید بی اثر نبود
مکن از من سراغ اهل جهان
خانهٔ من درین گذر نبود
خوانده باشی اگر تو ابجد عشق
حاجت کنز و مختصر نبود
ننگ دارد ز پای تا بوتم
یا که آنشوخ من خبر نبود
بخت خوابیده ام نشد بیدار
شب ما را مگر سحر نبود
حرف خود در از من مکن پنهان
عشق ری شخص پرده در نبود

هر کرا داغ در جگر نبود
از رهٔ عاشقی خبر نبود
حال مرغ دلم چه می‌پرسی
در کفم غیر مشت پر نبود
ندهم جان به جان ستان هرگز
تا سرم یار نوحه گر نبود
چو قدت با نزاکت و شیرین
سرو شمشاد و نیشکر نبود
من زکابل نمیروم جایی
تا به من یار همسفر نبود
پی سیمبران مرو بیدل
تا که در کیسه سیم و زر نبود
عشقری موفتاده در چشمت
ورنه آنشوخ را کمر نبود

شکست دل صدا دارد ندارد
محبت مو میا دارد ندارد
بپرسید ای حریفان از مسیحا
که درد ما دوا دارد ندارد
الهی من ز دست و پا فتادم
ره عشق انتها دارد ندارد
ز بازار نکو رویان بپرسید
که جنس دل بها دارد ندارد
به غیر از دیدن روی نکویان
دل ما مدعا دارد ندارد
نما زعاشقان ای مفتی عشق
نفر مودی قضا دارد ندارد
ببین جانا اتاق عشقری را
که نقش بوریا دارد ندارد

خون شدم رنگ حنای تومرا یاد آمد
خاك گشتم کف پای تو مرا یاد آمد
چشم من برغلط افتاد به یك برگ گلی
به خدا ناخن پای تو مرا یاد آمد
میگذشتم زچمن چشم من افتاد به سرو
قدو بالای رسای تو مرا یاد آمد
دی غزالی به بیابان چو مراد بدرمید
دیدن روبه قفای تومرا یاد آمد
آشنا شد نظرم بر سبد برز رواش
ساعد وساق صفا تو مرا یاد آمد
عشقری گفت به من قصهٔ آهو روشان
آن بر پیروزه ادای تومرا یاد آمد

مقد راست که تا روح دربدن باشد
تغافل از توود بیدار کار من باشد
چراغ لاله به صحرا و دل به سینهء من
زداغ عشق تو سر گرم سوختن باشد
چی حظ برم من ازآن ساعتی که‌می‌آیی
سرو تنم همه پیچیده درکفن باشد
به دیده خار بود بیتو ناز بوی من
اگر سر اچهٔ من پرز نسترن باشد
رسد زدل به مشامم‌چو بوی پیرهنی
سرم همیشه فروجانب یخن باشد
ندارد عشقری باصبا حبان جاه‌نظر
رفیق خانه بهد وشان بیوطن باشد

نه همدمیکه دمی نام دوستان ببرد
نه قاصدی که پیامی به دلستان ببرد
هزار بار به دور سرش طواف کنم
کسی که نام تو یکبار بر زبان ببرد
تو خود بگو که شررخوی من چه خواهد کرد
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد
هزار پاره دل خود نموده ام بریار
که پاره پارهٔ آنرا بهران بهران ببرد
کسی که میکند انکار حسن و عشق مجاز
به حیرتم که چسان پی به بی نشان ببرد
دمیکه سوی وطن عشقری روان گردد
ازین دیار ندانم چه ارمغان ببرد

فدای چشم نمناکت شوم یار
جگر خونی چرا خاکت شوم یار
نگفته واقفی از حال زارم
بلاگردان ادراکت شوم یار
اگرچه از ادب بسیار دوراست
غبار دامن پاکت شوم یار
روم بر دامن صحرا چو مجنون
برهنه پا یخن چاکت شوم یار
زعشقت تلخکامی شد نصیبم
فقیر چرس و تریاکت شوم یار
شنیدم نشتری با یار میگفت
جگر خونی چرا خاکت شوم یار

باز امشب ای رفیقان ساز میخواهد دلم
شوخ آتش پرچهٔ طناز میخواهد دلم
چون زلیخا پیر گردیدم جوان سازم ز لطف
از توای یوسف لقا اعجاز میخواهد دلم
باحلاوت تربو دروفتن سوی شهر مزار
همرهی باشاپق گلباز میخواهد دلم
خوش ندارم اختلاط بزدلان روز کار
گرمچوشی همرهٔ سرباز میخواهد دلم
دیده نیهادیده‌ام بسیار از بیدادشان
از سر کوی بتان پرواز میخواهد دلم
عشقری شاید به‌فرزند دگر گردم دچار
بار دیگر رفتن درواز میخواهد دلم

تنها شدم ازآنکه به تنهانساختم
چون دیگران به مردم دنیا نساختم
مجنون و کوهکن زمن آرزده خاطرند
در بیستون و دامن صحرا نساختم
ازپرده های دیدهٔ شاهد پرست خویش
پیراهنی به آن قدوبالا نساختم
عمرم به سر رسید به گرمای روزگار
یك خانه یی لب دریا نساختم
یوسف لقای من به سرا راحت ای دریغ
نیخانه یی به سان زلیخا نساختم
گفتم برای کاکل وابرو هزار فرد
بیتی به وصف نرگس شهلا نساختم

در جهان شاعرشدم ایکاش آدم میشدم
زین فضولیهای طبع خویش بیغم میشدم
بر نخوردم حیف برفیض سحر یك صبحدم
ور نه منهم پاکدامنتر زشبنم میشدم
اینقدر ذلت چرا میدیدم ازشومی نفس
گرشریعت پرورسرور عالم میشدم
پوره گر میشد زدست من طریق بندگی
در قطار بندگان حق مکرم میشدم
لی زجام آگاه گردیدم نه ازآیینه یی
گردلی میداشتم اسکندر وجم میشدم
گرد رین دنیای دون میداشتم تاج و نگین
پیرو رفتار را برا هیم ادهم میشدم
ازعدم درملك هستی سرنوشتم آورید
ور نه کی شامل درین میدان ماتم میشدم
عشقری اصلاح میشد گشنه چشیمهای من
گرطفیلی یك شبی مهمان حاتم میشدم

نه نشاط و نه ماتمی دارم
نه برات و محرمی دارم
دل پر داغم اشک میریزد
لاله زاری وشبنمی دارم
ژنده پوشم فتاده در گلخن
کم نبینی که عالمی دارم
حاصل زنده گی دگرچه بود
جا نکنیها ست تا دمی دارم
بی سبب روز و شب جگرخونم
غم ندارم مگر همی دارم
عشقری‌دور گردم از بریار
رام اویم مگر رمی دارم

روزی بیا به فاتحه سوی مزار من
تا گرد قامت تو بگردد غبار من
در زیر خاک گرچه تنم شد سواسوا
در ذکر و فکر تست دل بی قرار من
با نرد عشق ساعت خود تیر میکنم
میدان بردو پای ندارد قمار من
در سینهٔ پرآتش من جا نمانده است
پرشد زدرد وداغ فراقت کنار من
امروز هر ستم که سرم میکنی بکن
دلدار با تصرف و با اقتدار من
شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا
پیغام مرگ من ببری درد یار من
دارم یقین که ظاهر و باطن توبوده‌ای
ازمن چرا نهان شوی ای آشکار من
جان را به‌شوق چشم توسستانه داده‌ام
جوشد شراب ازرگ سنگ مزار من
ای عشقری به جوش جوانی شدم اسیر
بر خاک ریخت میوهٔ باغ وبهار من

نەدرسفر کشدم دل ، نەدر وطن بیتو
یکی شدەست بەمن گلخن وچمن بیتو
نماندە صبر وقرارم بیاکە دلتنگم
زغصە هر نفسی میدرم یخن بیتو
نمیشود دل من وا بە اختلاط کسی
بەسان گولە بەگوشم خورد سخن بیتو
بە پیش چشم من از ناز جلوە بی نما
کە روح من بەعذابست دربدن بیتو
اگر بەوصل بسوزم زهی سعادت من
کە بی اثر بوداین ساز سوختن بیتو
بگو برای خدا عشقری چی‌چارە کند
نهادە برسر بالین خود کفن بیتو

ای صد هزار میکده مدهوش چشم تو
خمخانه ها شده مست قدح نوش چشم تو
کو این را به نیم نگه مست کرده ای
آیا چه میکده ست در آغوش چشم تو
تا روز رستخیز نیاید به حال خود
از هوش رفتهٔ می سرجوش چشم تو
رنج خمار میکشد افکار شان مدام
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو
با پستهٔ دهان تو سازند خسته گان
مژگان خواب گرشده روپوش چشم تو
بهر شکار تا که به صحرا بر آمدی
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو
داغ تغافل تو چراغان نموده است
یعنی که عشقری شده گلپوش چشم تو

بتی دارم که مهر و مه نمیماند به روی او
عبیر و مشك را شرمانده خط مشکبوی او
خدا داند که آن خود کام رامم میشود یا نه
دل ناشاد من بسیار دارد آرزوی او
سرافرازجهانم ساخت عشق لاله رخساری
نریزد تا جهان باشد الهی آبروی او
زند آتش به جان ناتوانم برق رخسارش
نشسته کی توانم بین مجلس روبروی او
رقیب بیمروت گفت حرفی از زبان من
اگر می بود دستم میگرفتم از گلوی او
میان کوچهٔ زلف نکو رویی دلم گم شد
شدپیدا سراغش کرده ام از موی موی او
ز مصرد لبری گرمی فرستی تاری از مویت
به کنعان محبت زنده میگردم به بوی او
پس از مردن به یاران این نصیحت عشقری دارد
که بسپارند تا بوت مرا در خاك کوی او

سرا سر هوش و گوش من بود هر چند سوی تو
مگر از بیم رسوایی نمی‌بینم به روی تو
گهی راضی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش
شوم قربانت ای مهوش ندانستم به‌خوی تو
تو در حسن و لطافت همچو غلمان جنانستی
که بیرون مینماید چون بلور آب، از گلوی تو
اگر بد میبری بر آستانت سر نمیمانم
نمیگردم دگرای دلربا بر گرد کوی تو
الهی دلربای من‌سرا فراز جهان باشی
همیشه از خدا خواهم وقار و آبروی تو
محالست‌این زمان دل کندنم‌از زلف مشکینت
به سان عشقه پیچان پیچ خوردم مو به موی تو
غز لهایت سراپا مبهم و پیچیده میباشد
ندانم عشقری آیا چه باشد آرزوی تو

تا کنون کس نشنیده است صدای من و تو
میبرد رشک، جهانی به وفای من و تو
این چنین عاشق و و معشوق ندیده است کسی
آفرین باد به این صدق و صفای من و تو
ما و تو صاف و صفاییم جگر خون نشوی
خیر اگر خسته شکسته است به پای من و تو
هیچ باید سخن تلخ نگوییم به کسی
هرقدر تند بگویند برای من و تو
بر سر بستر سرگست و دم نزع رقیب
گر بمیرد نخوری غم به بلای من و تو
گر مرا نسبت دیگر به تو نبود خیر است
اینقدر بس که یکی است خدای من و تو
همه یاریم و وطندار به یکدیگر خویش
شده در یک محلی نشو نمای من و تو
یار با عشقری میگفت جدایی نکنیم
تا که در روی جهانست بقای من و تو

از پا درخت گشتم بتخانه به بتخانه
گردانده مرا چشمت میخانه به میخانه
هرشام و سحرامکان نبود که ترا بینم
بنمای به رویت ، ماهانه به ماهانه
ای شمع شبستانم بنگر که چه میگوید
در وصف گل رویت ، پروانه به پروانه
گنجینهٔ مقصد را پیدا نتوانستم
هرچند که پالیدم ویرانه به ویرانه
سودازدهٔ زلفت ، میگرد دو میپالد
درد وغم عشقت را ، غمخانه به غمخانه
یك پسته‌دهانی را عمریست که مزدورم
هیچ است معاش من سالانه به سالانه
این مردم دنیا را دیدی همه مجذوب اند
خندیده بهم میگفت دیوانه به دیوانه

دستی که رسم جود ندارد شکسته به
دروازه‌یکه خیر در او نیست بسته به
از صحبت مخالف وزین سیر گلستان
با اهل دل به گوشهٔ گلخن نشسته به
زان دوستان که رغبت شان نیست با خدا
بهر ثواب رشتهٔ الفت گسسته به
با یار رو بروی اگر چند خوشتر است
اما میان جمع به پهلو نشسته به
عاشق که تندرست بود نیست خوشنما
زارو ضعیف ولاغرو بیمار و خسته به
دم پخت سوختن به غم ار چند بهتر است
آه جگر ز سینهٔ عشاق رسته به

روبی که دل ازاو نشود خوش ندیده به
آیینه ییکه قلب بود نا خریده به
از اختلاط سود و زیان جهان گریز
حرفی که دل سیاه کند ناشنیده به
در بزم وصل یار چو جایی نیافتی
دربین خاك و خون سر کویش تپیده به
چون بوی عیش نیست درین گلشن جهان
با خاطر گرفته به گلخن خزیده به
چون نسبتش به ابروی دلدار میرسد
همچون هلال قامت عاشق خمیده به
زاهد اگرچه نقص به زهد تو میرسد
باری نمك ز خوان محبت چشیده به
شخصی که عزم وادی خونخوار عشق کرد
سرتیر ورز مجوی وگریبان دریده به
دستی که خیر نیست در او خشك بهتر است
پایی که از گلیم برآمد بریده به

خون دلی که بر کف دستی حنا نه بست
مانند اشک از سر مژگان چکیده به

خاری که قسمتش کف پای نگار ساخت
یکپای بیشتر به دو چشمم خلیده به

چون بی گزند صحبتشان نیست عشقری
زین سر دمان چو آهوی وحشی رمیده به

به تیشه سر کوهکن تا شکسته
سراپای شیرین سراپا شکسته
ز بیداد خسرو خبر نیست فرهاد
ز شیرین دل پر تمنا شکسته
سر کوی لیلی ز مجنون نشان نیست
مگر پا به دامان صحرا شکسته
مرو سوی گلشن که مأیوس گردی
که باد خزان رنگ گلها شکسته
مگر ساقی بزم ما هست زاهد
که می آید آواز مینا شکسته
نپرسد کس نرخ نرگس در این باغ
که بازارش آن چشم شهلا شکسته
شکایت مکن هرگز از شخص عالم
نیاید به لب حرف دانا شکسته
کدامین سیه مو به ساحل نشسته
که می آید امواج دریا شکسته
قلم بشکن ای عشقری زانکه شعرت
ز بس ساده افتاده معنا شکسته

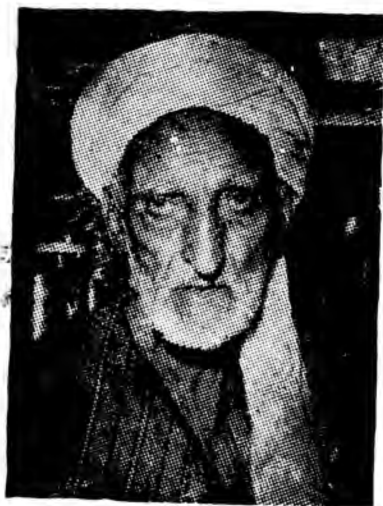
ایشوخ ساده روچقدر خو شفما ستی
ازدو دمان پادشهی یاگد استی
آتش فتاده در دلم از برق روی تو
ای نور سیده راست بگواز کجاستی
جانا چرا ز ...لبهٔ ماپا گرفته ای
شدروز ها که باز مهٔ کم نماستی
یکدم زپیش روی تو آیینه دور نیست
ایشوخ سه لقا چقدر خود نماستی
در انتظا روصف تو چشمم سفید شد
ای نوردیده تابکی از من جد استی
توحا کمی وجمله جهان زیردست تست
حسن فرنگ داری و فرمانرو استی
بردست وپای یا رفتادم زناز گفت
ای بالهوس برو چقدر بیحیا ستی
ازرمزهی نیازی وتمکین وناز تو
پی بردم اینقدر که توصنع خدا ستی

زنده باشی یار من آیینه وارم ساختی
پارسا و صوفی شب زنده دارم ساختی
درجهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود
صاحب نام و نشان و با وقارم ساختی
از سرا خلاص هر کس دست میبوسد سرا
متقی و عابد و پرهیز گارم ساختی
گرچه پیرم در بر من دل جوانی میکند
در خزان برگ ریزان نوبهارم ساختی
تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت
قطره یی بودم تو بحر بیکنارم ساختی
خامکار افتاده بودم ، سالها از تنبلی
چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی
زین مذلت صاحب گلهای معنی گشته ام
خوب کردی شاد باشی خاکسارم ساختی
عشقری گفتار شیرینت سرا پا حکمت است
دردو عالم شاد باشی هوشیارم ساختی

دلبرم دل آزار است پشت گپ چه میگردی
ظالم و ستمگار است پشت گپ چه میگردی
آهوان صحرا یی بر عیاد تش آیند
چشم یار بیمار است، پشت گپ چه میگردی
تیشه کوهکن میزد، سنگ این سخن میگفت
کار عشق دشوار است، پشت گپ چه میگردی
پیش من صفت کم کن از رقیب ای دلبر
حیله مند و مکار است، پشت گپ چه میگردی
ترک شاعری بهتر، عشقری در این دوران
مرد و زن بد گفتار است و پشت گپ چه میگردی



ای سرو سهی جلوه ات ارزان نفروشی
دیدار به هر بی سر و سامان نفروشی
تو صاحب حسنی خبر از خویش نداری
کمتر بنمایی و فراوان نفروشی
هر موی تو امروز به جا نیست برابر
« کفر سر زلفت به صد ایمان نفروشی »
بر نیم نگاهت دل عشاق کباب است
رام ورم چشمت به غزالان نفروشی
تا جان نستانی ندهی ناز خود از دست
با عذر و تو لاو به گریان نفروشی
میمینبر من ترس خدا کن رود از دست
بر عاشق خود چاک گریبان نفروشی
رنگینی یا قوت لبت لعل ندارد
دشنام به صد کوه بدخشان نفروشی
اشعار خود ای عشقری بی قدر نسازی
با هر کس و ناکس سر دکان نفروشی



صوفی غلام نبی عشقری فرزند محمد رحیم به سال ۱۳۱۲ ه. ق برابر به سال ۱۲۷۱ خورشیدی در چهلتن پغمان چشم به جهان گشود درآغاز تاسیس (معارف) نوین چندی به آموزگاری پرداخت و سپس وظیفهٔ آزاد صحافی را مشغلهٔ خویش قرار داد واز این راه گردونهٔ زنده‌گانی خودرا به پیش راند.

عشقری درمیان سخنوران وسخن سنجان سده‌ٔ پسین ازاحترام بیکران بهره‌ور بود وطنین شعرش ازحلقهٔ صوفیان وارسته و سخن شناسان چیره دست تادورترین روستاها ، کشتزاران و کارگاههای کشور سان ر وانها را مینواخت. وارسته‌گی ، فقر، تواضع قناعت و پرهیز ازتنا منجوبی، حلقه های زرین زنجیر شخصیت والای او را میساختند .

عشقری در شب نهم سرطان ۱۳۵۸ خورشیدی در هشتادوهفت ساله‌گی جهان راپدرود گفت .

روانش شادو خاطره‌اش گرامی باد!



نشر کردهٔ اتحادیهٔ نویسنده‌گان ج . د . ا .